

شرح حدیث امام رضا علیه السلام به ریان بن شبیب _ ۴

استاد اوجی شیرازی

دهه اول محرم ۱۴۴۶ _ قم

يَا ابْنَ شَبِيبٍ! ... وَقُتِلَ مَعَهُ مِنْ أَهْلِ بَيْتِهِ ثَمَانِيَّةٌ عَشَرَ رَجُلًا مَا لَهُمْ فِي الْأَرْضِ شَبِيهُونَ.

- پیشینه اصحاب الحسین علیهم السلام
- فضیلت و برتری هجده نفر از شهدای اهل بیت سیدالشهداء علیهم السلام در کربلا، بر همگان

اعوذ بالله من الشيطان اللعين الرحيم

اعوذ بولايتك يا مولای يا اميرالمومنين

بسم الله الرحمن الرحيم

صلی الله علیک یا رسول الله و علی اهل بیتک المظلومین المعصومین و لعنة الله علی اعدائهم اجمعین.
اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن صلواتک علیه و علی آبائه فی هذه الساعة و فی کل ساعة ولیاً و حافظاً و قائداً
و ناصراً و دليلاً و عیناً حتی تسکنه ارضک طوعاً و تمتعه فیها طویلاً.

یا صاحب الزمان!

گریه‌ی عاشقان بی ثمر نیست / مهدی از حال ما بی خبر نیست
جز تجلای خورشید رویش / روشنی در نگاه بشر نیست
ای بسا شب که رفت و سحر شد / شام هجران ما را سحر نیست
شیعه باشد به دور از امامش / هم‌چو طفلی که او را پدر نیست
یابن زهرا، کجایی که بی تو / روزی از روز ما تیره‌تر نیست
تربت مادرت را نشان ده / قبر مادر نهان از پسر نیست
(سیدی، إلی متی أحرارُ فیکَ یا مولای و إلی متی و ایّ خطابٍ أصِفُ فیکَ و ایّ نجوى).

یا بن الحسن!

السَّلَامُ عَلَى الْمَظْلُومِ يَا نَاصِرِ! السَّلَامُ عَلَى الْمُحْتَسِبِ الصَّابِرِ!

یا رَحْمَةَ اللَّهِ الْوَاسِعَةَ و یا باب نَجَاةِ الْأُمَّةِ! حَبِیبِی یا حسین!

«یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا أَنْصَارَ اللَّهِ.» (صف/۱۴)

خدا به آبروی امیرالمومنین، فرج امام زمان را برساند.

اعمال و رفتار و گفتار و عقاید ما را مورد رضایت ولی‌اش قرار بدهد.

نَسْأَلُكَ اللَّهُمَّ بَرُوحَ عَلِیِّ بْنِ ابِی طَالِبٍ عَلَیْهِمَا السَّلَامُ الَّذِی لَمْ یُشْرَکْ بِاللَّهِ طَرَفَةً عَیْنٍ أَنْ تَعَجَّلَ فَرَجَ مَوْلَانَا صَاحِبِ الزَّمَانِ.

هدیه محضر مولانا امیرالمومنین و سیده نساء العالمین، جهت عرض تسلیت به محضر بقیة الله فی الارضین صلوات الله علیهم اجمعین، صلواتی تقدیم کنید.

اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم و اهلك عدوهم.

حضرت علی بن موسی الرضا سلام الله علیه در روز اول ماه محرم به پسر شیب فرمودند:

همراه سیدالشهداء علیه السلام هجده نفر از اهل بیت شان به شهادت رسیدند، که این ها روی زمین هیچ شبیه و مثل و مانندی نداشتند.

و البته این جمله به این معنا نیست که فقط در شهادی کربلا، این هجده نفر بزرگوار که از خاندان سیدالشهداء هستند دارای فضیلت باشند. بلکه حضرت مولانا امیرالمؤمنین سلام الله علیه وقتی که در مسیر صفین می آمدند و به کربلا رسیدند، ابن عباس می گوید دیدم مولا از مرکبشان پایین آمدند، روی خاک نشستند و آنقدر گریه کردند که خاک زیر پای امیرالمؤمنین سلام الله علیه گل شد.

گفتم: آقا از چه گریه می کنید؟

فرمودند: یا بن عباس! اینجا کربلا است و مَصَارِعُ عُشَّاقِ الشَّهَدَا. اینجا کسانی به شهادت می رسند که لا یُسَبِّقُهُمْ مَنْ كَانَ قَبْلَهُمْ وَ لا یَلْحَقُهُمْ مَنْ أَتَى بَعْدَهُمْ. هیچ کدام از گذشتگان و آیندگان به گرد پای هیچ کدام از اصحاب سیدالشهداء علیه السلام نمی رسند. نه تنها این هجده بزرگوار، بلکه تمام اصحاب سیدالشهداء که شب عاشورا، سبط پیغمبر آنها را جمع کردند و

خسرو ناطق، خداوند سخن / گفت با اصحاب: کای اصحاب من
 هر که فردا باشد اندر نزد من / افتدش دست از تن و سر از بدن
 جملگی نادیدتان انگاشتم / بیعت خود از شما برداشتم
 جمع کنید بروید. راه را هم خودم نشانتان می‌دهم. بین این دو تپه را بگیرید، بروید. کسی هم به شما کاری ندارد.
 نوشتند: **أَوَّلُ مَنْ ابْتَدَأَ بِالْكَلامِ ابوالفضل العباس سلام الله علیه.**
 اولین کسی که بلند شد صحبت کند، حضرت ابوالفضل بود.
 توی عمرش روی حرف ارباب حرف نزده بود. گفت: «لا أراني الله ذلك أبداً.»
 روز مرگم باشد من شما را رها کنم. مادرم گفته غلامت باشم.
 بعد...

زهیر گفت: حسینا! بگیر از ما جان / حبیب گفت: حبیب! بگیر از ما سر
 کنون به معرکه، عباس، اجننی گویان / درید پیرهن از شوق و زد به صحرا، سر
 کاری کردند که سیدالشهداء، سبط پیغمبر، حسین فرمود اندر شأن ایشان، هیچ اصحابی ندیدم من، ز اینان باوفاتر.
 «فإني لا أعلم أصحاباً أوفى وأبر من أصحابي.» لا أعلم یعنی وجود ندارد هیچ اصحابی در تاریخ، به مانند اصحاب
 من سیدالشهداء.
 لذا در زیارت نامه شان می‌خوانیم: **السَّلامُ عَلَيْكُمْ يا أنصارَ الله! فُزْتُمْ وَاللهِ فَوْزاً عَظِيماً.**

✓ شناخت اصحاب سیدالشهداء یکی از بزرگ‌ترین نعمت‌هایی است که خداوند متعال به بنده‌ای عنایت می‌کند.

روی چه حسابی این حرف را می‌زنم؟ زیارت عاشورا:
«فَأَسْأَلُ اللهَ الَّذِي أَكْرَمَنِي بِمَعْرِفَتِكُمْ وَمَعْرِفَةِ أَوْلِيائِكُمْ.»
 اکرام خدا این است که ما اولیای ائمه را بشناسیم.
 اولیای ائمه چه کسانی هستند؟ اولیای خدا هستند.
 در زیارت اصحاب سیدالشهداء می‌خوانیم: **السَّلامُ عَلَيْكُمْ يا أوليَاءَ الله.**
 بعد به اینجا می‌رسد که: **فُزْتُمْ وَاللهِ فَوْزاً عَظِيماً.**
 عرب یک نَجَاح دارد، یک فَوْز دارد.
 فلانی ناجح شد، یعنی نمره‌ی قبولی را گرفت. ولی وقتی که می‌گوییم فائز شد، یعنی اول شد.

شما در امتحانی که بابُ الْمُتَّبَلَى بِهِ النَّاسُ، خدا تمام بندگان را نسبت به امامشان مورد ابتلا قرار می دهد، اول شدید. و آن کسی هم که در امتحان اول می شود، باید ببینیم قبل از امتحان چه کرده است. پیشینه‌ی این‌ها چه بوده است؟ چرا که زمان امتحان، محدود است. اینها قبل از کربلا که بودند؟

رفقا، این یک ادعا نیست، (قبلاً مفصل در مجالسی ثابت کردیم.) اگر پیشینه‌ی اصحاب سیدالشهداء را قبل از کربلا و عاشورا ببینید، یک نقطه خاکستری و خُبْتُ در وجود اینان پیدا نمی کنید.

• پس جناب زهیر چطور؟ مگر نمی گویند عثمانی بوده است؟

و الله که دروغ است! کجا جناب زهیر عثمانی بوده؟

— آقا، ما شنیدیم که ایشان از کوفه بیرون آمد که همراه امام حسین علیه السلام نباشد.

اصلاً ایشان کوفه نبوده است که بخواهد از کوفه بیرون بیاید. ایشان از ابتدا دلداده‌ی امیرالمؤمنین است. چون زهیر بن قین بجلی از قبیله‌ی بَجِیْلَه، یمنی‌هایی هستند که اسلامشان توأم با محبت امیرالمؤمنین سلام الله علیه است. این‌ها خدا را به وسیله‌ی امیرالمؤمنین شناختند. و بعد از استقرار حکومت مولا در کوفه، به هوای امیرالمؤمنین به کوفه آمدند و اصل در این‌ها تشیع‌شان است و یقین در تشیع‌شان داریم.

و لَا تَقْضِ الْيَقِينَ بِالْشَكِّ.

دومین دلیلی که جناب زهیر، شیعه و دلداده امیرالمؤمنین بود، این است که وقتی به کربلا رسیدند، امام حسین میمنه سپاه را به جناب زهیر دادند.

سومین دلیل: بلاذری در أنساب الأشراف می نویسد:

ایشان اصلاً در مکه بوده، اعمال حج را به جای آورده، روز سیزدهم از مکه راه افتاده است. از مکه تا کوفه ۴۵ منزل است. ابی عبدالله علیه السلام ۲۴ منزله (یعنی دو منزل، یکی) آمدند. ولی جناب زهیر سلام الله علیه ببینید چطور با عجله از مکه خارج شده است که خودش را به سیدالشهداء سلام الله علیه برساند. کسی معمولی می آمد به امام حسین نمی رسید. بین او چطور با عجله آمده است. چرا با عجله آمده است؟

دلیل چهارم: روزی جناب سلمان دید که زهیر خیلی خوشحال است. گفت از چه خوشحالی؟ روزی می رسد که تو در سپاه سید شباب اهل الجنة، سید جوانان اهل بهشت، به شهادت می رسی. و خوشحالی تو آن روز از امروز هم بیشتر خواهد بود.

لذا جناب زهیر می دانست که فدای سیدالشهداء علیه السلام خواهد شد.

امام حسین علیه السلام در شب تاسوعا خطبه ای خواندند و فرمودند:

مثال زهیر، مثال مؤمن آل فرعون است.

مؤمن آل فرعون را در قرآن ببینید: «يَكْتُمُ إِيمَانَهُ» ایمانش را کتمان می کرد. جناب زهیر هم تقیه می کرد. چون معاویه (علیه الهاویة و اللعنة)، در تلاش بود که ساختار اجتماعی کوفه را از علوی به عثمانی برگرداند و قدرت دست عثمانی ها افتاده بود. لذا جناب زهیر هم يَكْتُمُ إِيمَانَهُ.

روز عاشورا خبیثی به نام عَزْرَةَ بن قیس آمد روبه روی لشکر سیدالشهداء، گفت:

ای زهیر! ما کنتُ أَعْرِفُکَ، اُنک من شیعة اُبی تراب! ما فکر می کردیم تو از ما هستی.

زهیر در جواب گفت: أَوْ مَا تَسْتَدِلُّ بِمَقَامِي هَذَا، اُنی کنتُ من شیعة أهل البيت؟

آیا به خاطر جایگاهی که الآن دارم، نفهمیدی که من از آغاز، دلداده اهل بیت علیهم السلام بودم؟

زندگی اصحاب الحسین علیهم السلام را ببینید که قبل از کربلا چه بودند و چه کردند.

حتی درباره جناب حُر سلام الله علیه بعضی از متأخرین قائل هستند که تقیه می کرده است. اما اگر ما ادله ای اینان را هم نپذیریم، باز جناب حر خُبث باطنی نداشته است. در جایگاه بدی قرار گرفته است.

جامعه آن زمان را اگر ببینید، جامعه ای است که این ها افتخار می کنند: كُلُّ يَتَقَرَّبُ إِلَى اللَّهِ بِدَمِهِ.

اما وقتی توی گوش جناب حر یک ندایی می گوید: «يا حُر! أَبْشِرْ بِالْجَنَّةِ!» وقتی دارد به جنگ سیدالشهداء سلام الله علیه می آید، خودش به خودش می گوید: مادرت به عزایت بشیند حر! داری می روی به جنگ سیدالشهداء سلام الله علیه، بعد یکی دارد بهت می گوید أَبْشِرْ بِالْجَنَّةِ؟

وقتی هم که آمد روبه روی سیدالشهداء علیه السلام قرار گرفت، امام حسین فرمودند: حر، می خواهی با من بجنگی؟! گفت: آقا، به من دستور رسیده با شما بجنگم، ولی اگر چنین کاری کنم، روز قیامت در حالی محشور خواهم شد که پاهای من به گردنم آویزان است. به خدا پناه می برم اگر چنین کنم.

ظهر عاشورا وقتی سیدالشهداء علیه السلام می خواستند نماز بخوانند، حصین بن نُمَیر خبیث بلند شد، گفت: نماز اینها قبول نیست!

(یعنی اعتقاد لشکر عمر سعد این است که نماز امام ما قبول نیست!)

چگونه حقیقت نماز، نمازش قبول نباشد؟!)

اما وقتی جناب حر آمد کنار سیدالشهداء علیه السلام، پشت سر ابی عبدالله نماز خوانده است.

و وقتی هم که سیدالشهداء علیه السلام به او فرمودند که مادرت به عزایت بنشیند...

(ما می‌گوییم جناب حر گفت من به مادر شما جسارت نمی‌کنم. اما این‌طور نگفت).

گفت: «لَا أُسْتَطِيعُ أَنْ أَذْكَرَ أُمِّي إِلَّا بِأَحْسَنِ مَا يُقَدَّرُ.»

(در عربی فعل مجهول، دلالت بر مبالغه دارد. یک موقع می‌گویم من نمی‌توانم، یک موقع می‌گویم نمی‌شود).

جناب حر گفت: نمی‌شود مادر شما را یاد کرد، مگر به بهترین عنوانی که در عالم امکان موجود است.

چه زمانی این حرف را زده است؟

در زمانی که در لشکر عمر سعد، کسانی هستند که صبح عاشورا ابی‌عبدالله می‌گویند: «أنا ابن فاطمة الزهراء»،

لشکر هو می‌کشد!

وقتی هم که راه افتادند، به لشکر خودش گفت: بروید عقب. این‌ها نوامیس پیغمبر هستند. انقدر عقب بروید که

کسی سایه‌های مرکب اینان را نبیند.

چقدر مرد! چقدر آقا!

و شب هم که خواستند بمانند...

ریاض الشهاده را ببین.

(نگو کتاب معاصر است. مگر هرچه معاصر باشد بد است؟)

دو عالم بزرگ مانند مرحوم مامقانی و صاحب روضات، فرموده‌اند: بهترین کتاب مقتل، ریاض الشهاده است.

دو عالم تحریر تأیید کردند؛ گرچه معاصر باشد).

این بزرگوار می‌نویسد:

شبی که کاروان سیدالشهداء آرמידند، آن طرف هم در فاصله دور لشکر حر بود، حر گفت: همه بخوابید. من خودم

مراقبم.

هزار نفر لشکر حر که خوابیدند، خودش آمد پشت خیمه‌های امام حسین، گفت:

آقا! من به اینها گفتم بخوابند، منم خودم را به خواب می‌زنم، شما جمع کنید بروید. به اینها گفتند اسب‌هایشان را

هم نعل تازه بزنند.

این پیشینه اصحاب الحسین است.

فکر کردی شیطان راحت گذاشته بود یک عده‌ای بروند و بشوند «و علی الأرواح التي حلت بفنائك»؟!!

حاشا و کلا! موانع ایجاد می‌کرد.

ما وقتی که می‌گوییم کار شیطان و موانع شیطان، گناه به ذهنمان می‌رسد.

انقدر گزینه‌های خوب سر راه اصحاب قرار می‌داد.

ما یک موقع به خوب‌هایی عمل می‌کنیم که از خوب‌تر بمانیم.

و والله العلیّ العظیم، هر عمل خیری، هر کار خیری، که من و شما را از یاد حجت بن الحسن، از دعا برای امام

زمان دور کند، کار شیطان است. هر کار خیری می‌خواهد باشد!

کما اینکه شیطان این کار را کرد.

دوتا همسایه‌اند، هم‌نامند، هم‌شغلند، شیعه‌اند: یزید بن ثبیط بصری و یزید بن مسعود نهشلی.

هم‌زمان برای هر دو نامه آمده است.

نصف شب، سلیمان بن ابی رزین توی خانه چند نفر نامه انداخت، از جمله این دو بزرگوار.

یزید بن ثبیط نامه را باز کرد، شروع کرد خواندن:

«من حسین بن علی بن ابی‌طالب إلی یزید بن ثبیط البصری. یا یزید! إنا غریبون. إن شئت نصرتنا فاستعجل.»

ما خیلی غریبیم. اگر می‌خواهی ما را یاری کنی، فقط زود باشو بیا.

امری هم نفرمودند. یعنی خودت بسنج، نگاه کن.

یزید گفت: وای چی شده؟ آقایم گفته عجله کن!

من رفتم.

ده تا پسر داشت. در بعضی از نقل‌ها هشت پسر آمده است. گفتند بابا، کجا داری می‌روی؟

گفت: آقایم مظلوم است. بنشینم نگاه کنم؟

(یزید بن ثبیط کجایی؟ از عرش اعلیٰ ما را نگاه کن. ۱۱۹۰ سال است آقای ما غریب است، داریم نگاه می‌کنیم!

توی بازی افتادیم. کی فکر اوست؟ کی غصه‌ی او را می‌خورد؟ کی می‌داند الآن صورتش چقدر زخم است؟)

دو تا پسرش به نام عبدالله و عبیدالله گفتند: بابا، صبر کن. ما هم همراهت می‌آییم.

(حرم سیدالشهداء، پایین پای ارباب، مشبک‌های ضریح اصحاب الحسین، این اسامی نوشته شده: عبدالله، عبیدالله،

یزید بن ثبیط و...)

غلامشان، ادهم بن اُمیة هم گفت: صبر کنید. منم همراه شما می‌آیم.

آمدند، هر چهار نفر شدند انصار الحسین، ارواح التي حلت بفنائک.

چه زمانی به امام حسین سلام الله علیه رسیدند؟ روز دهم ذی الحجه.
یعنی خیلی وقت بوده است. یعنی عیش کردند با سیدالشهداء. یعنی یک ماه پیش ابوالفضل بودند. یک ماه شهزاده
علی اکبر را می دیدند.

خانه همسایه، یزید بن مسعود نهشلی بود.
(نگاه کنید شیطان چی کار می کند).
برایش نامه رسید. متن نامه همان بود. یزید بن مسعود یک پاسخی داده که الآن موجود است.
یک دوره اعتقادش به امامت را بیان کرده است که واقعاً غوغاست. یعنی در اعتقادش هیچ حرفی نمی شود زد.
عالی است.

پاسخ را توسط غلامش، حجاج بن زید، برای سیدالشهداء علیه السلام فرستاد.
نامه رسان به امام حسین رسید. نامه را تحویل داد.
ابی عبدالله فرمودند: نامه را تحویل دادی، برگرد.
گفت: آقا، کجا بروم؟ بگذارید من کنار شما باشم.
ماند با ابی عبدالله! نامه رسان بود، ولی شد «و علی الارواح التی حلت بفنائک».
امام حسین نامه را خواندند، یزید بن مسعود را دعا کردند.
نوشته بود: آقا من یک نفر بلند شوم بیایم چی کار کنم؟ اجازه بدهید برای شما یار جمع کنم، کار تشکیلاتی کنم.
مگر یار جمع کردن برای اهل بیت بد است؟ کار خوب است. اما کار شیطان این است که ما را به خوب مشغول
می کند که از خوب تر باز بمانیم.
داداش من! به امیرالمؤمنین قسم، آیه قرآن است: «فَاسْتَبِقُوا الْخَيْرَاتِ» (بقره/۱۴۸)
روایات ذیلش فرمودند: خیرات یعنی نصرت امام.

✓ هر چیزی که ما را از نصرت امام باز دارد، هر عمل خیری که ما را از یاد حجت بن الحسن سلام الله علیه
باز دارد، توپ زدن برای شیطان است.

یزید بن مسعود واقعا کار کرد. الکی نبود راه بیفتد توی کوچه ها بگوید:
هرکه دارد هوس کرب و بلا، بسم الله. داریم می رویم کربلا، راه بیفتید.
نه! خانه به خانه، توی بیابان، با چه سختی جلسه می گذاشتند.
به نظرت چند نفر جمع کرد؟ دوازده هزار نفر آدم جمع کرد!

بابا ای والله!

کار کرد. زحمت کشید. ریسک کرد.

گفت حالا راه بیفتیم.

خبر رسید امام حسین به کربلا رسیدند.

با چه سختی، با یک لشکر توی بیابان، با تقیه آمدند، رسیدند کربلا، دیدند زن‌های بنی‌اسد دارند حصیر می‌آورند.

دیدند زیرانداز مردمان دهات، کفن شاه بی‌کفن شده است.

نه که زن‌های بنی‌اسد بنشینند حصیر بیافند، همان حصیرهایی که توی خانه‌هایشان بود را آوردند...

دیر رسید! تمام شد.

بعد رفت با تواین کشته شد. اما این کجا و آن کجا؟

مردانگی کردند اصحاب الحسین. «و علی الارواح التی حلت بفنائک.»

تسلیم بودند!

قربانتان بروم ابی عبدالله! باورتان می‌شود رفقا؟ از وقتی ابی‌عبدالله از مدینه راه افتادند تا مکه، و از مکه تا کربلا،

همه کسانی که با امام حسین بودند، امام خرج همه‌شان را دادند. پول مرکبشان را هم دادند.

(در کتاب فرسان هست که) ضحاک بن عبدالله مشرقی همراه سیدالشهداء بود. روز عاشورا با امام حسین نماز

خواند. جنگید. ولی دم آخر، آخرین بار که اربابمان یک‌تنه کف بیابان ایستاد، داد زد:

«هل من ناصر ینصرنی؟»

کسی جواب نداد. لحن را عوض کرد.

(دیدید شما یک موقع کارت گیر است، می‌گویی: با زن و بچه هستم؟)

ابی‌عبدالله گفت: «هل من ذاب یدب عن حرم رسول الله؟» من هیچی. من با زن و بچه آمدم.

ضحاک آمد. هنوز کشته نشده است. جنگیده، دست یک نفر را هم قطع کرده است، حضرت هم دعایش کردند.

آمد... همه گفتند: آمده اذن میدان بگیرد. اما نه...

گفت: آقا، من بروم؟

_ کجا؟

گفت: دیگر من باشم یا نباشم، شما را می‌کشند.

(ابی عبدالله! بی امتحان مرا به غلامی قبول کن / رسوا شود اگر دل من امتحان دهد
من دستم بالاست. من رفوزه این کلاس).

فرمودند: مرکب از کجا می آوری؟ همه مرکبها را کشته اند.
گفت: آقا، توی خیمه ام یک اسب پنهان کردم. از صبح فکر اینجا را می کردم.
سوار شد، رفت!

فرق ضحاک بن عبدالله با سُوید بن عمرو می دانی چیست؟
سُوید بن عمرو عابد و زاهد بود.
این دروغ است که می گویند وقتی ابی عبدالله گفتند: ما می خواهیم برویم کربلا، مقدسها استخاره کردند، بد آمد،
نیامدند، لاتها رفتن کربلا. والله که دروغ است.
تمام اصحاب سیدالشهداء علیه السلام با اینکه در اوج قله شجاعت بودند، مقدس ترین مقدسهای زمانشان بودند.
جناب سُوید بن عمرو، هر که می آمد مسجد کوفه، کان عابداً زاهداً ورعاً! ورعاً! ورعاً!
(من که یک چشم را نمی توانم کنترل کنم، یک زبان را نمی توانم کنترل کنم، کجا ادعا می کنم؟
به خودم هم دارم می گویم امامان خیلی غریب است. بیایید حداقل یک کاری کنیم چشمان را نگه داریم، زبانمان
را نگه داریم، برای امام زمان یک کاری کنیم.)
سُوید بن عمرو ورع داشت. مُجْتَنِباً لِلْحَرَامِ.
رفت جنگید، چه جنگ نمایانی کرد! تک به تک هر که می آمد، می زد، به درک واصل می کرد.
عمر سعد گفت: تک تک نمی شود جنگید.
عرب بد می دانست، باید تک به تک می جنگیدند. اینها رسومات عربی بود. بعد خبر هم پخش می شد. برایشان
کسر شأن بود. ولی گفت علی الله! بزنید به حلقه رندان، هر آنچه بادا باد.
دستور داد از هر طرف محاصره اش کنید.
(نامردها، علی اکبر را هم از هر طرف محاصره کردند.)
سُوید بن عمرو عابد، گرز به دست گرفته بود، می چرخید، اینها را به درک واصل می کرد.
گفت: حرمه! تیر را بزن.
شروع کردند تیراندازی کردند. سُوید بن عمرو بدن پر از تیر، افتاد روی زمین.
همه گفتند کشته شد، تموم شد، رفت. برگشتند.

جنگ ادامه پیدا کرد تا غروب. غروب بود و زنی بود و سخت تنها بود.
تصور کن سوید بن عمرو از حال رفته بود، ولی به حال آمد. چشمش را باز کرد.
_ چه خبر است؟ چرا آسمون سرخ است؟ چرا زمین دارد می‌لرزد؟
این طرف را نگاه کرد، دید سری به نیزه بلند است.
آن طرف را نگاه کرد، دید دارد مسابقه برگزار می‌شود.
چه مسابقه‌ای؟ و تَسَابَقُ الْقَوْمِ إِلَى نَهْبِ بُيُوتِ آلِ الرَّسُولِ.
بدنش تکه‌تکه بود، جانی برایش نمانده بود، اما نگفت من کارم را کردم. گفت من به اربابم گفتم آقا، تا نفس دارم هستم.

چیزی نداشت. یک چاقو توی چکمه‌اش بود. با بدن تکه‌تکه خودش را روی زمین کشاند. ایستاد جلوی درِ خیمه
زینب کبری، گفت باید از روی جنازه من رد بشوید، نگاه چپ به بند و طناب این خیمه کنید.
از روی جنازه‌اش رد شدند، نگاه چپ به خیمه کردند.

تسلیم!

گذشته اصحاب الحسین چه بود؟ اینها کی بودند؟

ظاهر بن عمرو اسلمی، جوان بود. به او گفتند زیاد بن ابیه رفته روی منبر نشسته، دارد به مولا جسارت می‌کند.
گفت: مگر من مرده باشم. من توی کوفه باشم، کسی به مولایم جسارت کند؟
یک سنگ برداشت، زیر عبایش پنهان کرد، رفت توی مجلس نشست. حرف نزد. جلوی منبر نشست. سنگ را
بلند کرد، زد توی صورت زیاد بن ابیه.

نوشتند تا دم مرگش اثر سنگ روی صورت این خبیث بود.
ظاهر بن عمرو فرار کرد، رفت اندلس. تا وقتی که معاویه به درک واصل شد، از این غار به آن غار، از این جزیره
به آن جزیره، فراری بود. تا اینکه معاویه به درک واصل شد. حساسیت‌ها برداشته شد. دیگر کسی دنبالش نبود.
تازه ازدواج کرد، تازه خواست طعم زندگی را بچشد، تازه خواست زندگی کند، همسرش هم باردار شد، گفت:
برویم یک حج به جا بیاوریم.

آمد حج، دید حرم را از حرم کردند بیرون.
گفت آقا! مقصود تویی، کعبه بهانه است. من آمدم دور خودت بگردم، ابی‌عبدالله! من مکه باشم، شما بیایید بیرون؟
مکه بدون شما را نمی‌خواهم.

همراه سیدالشهداء سلام الله علیه به کربلا آمد.

همه عمرش وقف اهل بیت بود.

بچه‌اش که در شکم مادر بود، بعداً به دنیا آمد، از نسل او محمد بن سنان متولد شد که از اصحاب سه امام است.

حنظلة بن أسعد شیبامی، دیر رسید کربلا. وقتی رسید کربلا، دید وای، زینب کبری دو دست را روی سر گذاشتند، شمر هم دارد یواش یواش با طمأنینه آستینش را بالا می‌زند.

گفت: مگر من مرده باشم. بی‌بی به این‌ها رو نزنید.

فرقة بالسيف، فرقة بالرمح. دید حمله کردند توی گودال.

— من چی کار کنم؟ دیگر وقت رجز و جنگ که نیست.

اینها نیزه‌ها را با هم بردند بالا که بزنند به بدن ارباب، نیزه هنوز نرسیده بود، حنظلة بن أسعد خودش را انداخت روی سیدالشهداء سلام الله علیه که نیزه‌ها به او بخورند، به ابی عبدالله نخورند.

نیزه‌ها رسید به بدنش، فقط سه تا جمله توانست بگوید:

صلی الله علیک یا ابا عبدالله. صلی الله علیک یا بن رسول الله. جَمَعَ الله بیننا و بینک فی الجنة.

فرقش با ضحاک این بود. او می‌دانست الآن من بیایم، چهار تا نیزه هم نخورد به امام، ولی مرا می‌کشند، کنار می‌اندازند، بالاخره بعدش ارباب را می‌کشند. اما من باید فدایی او شوم.

عزیز من! اینجا حرف، حرف تسلیم است.

اینجا به ادب دهند پاداش.

ماجرای بیت الطشت در مسجد کوفه را می‌دانید.

آن چهار برادر یمنی که دو هزار کیلومتر آمدند تا کوفه، گفتند شکم خواهرمان بالا آمده است، نکند باردار باشد.

مجرد است. همه گفتند او را بکشید. اما ما گفتیم مولا داریم. باید ببینیم مولایمان چه می‌گوید.

دو هزار کیلومتر راه خیلی حرف است، خواهر را بردارند بیاورند! چون تسلیم امام هستند.

مولا اعجاز کردند که این خواهر باردار نیست. جانوری بوده، متورم شده است.

این چهار برادر، شهید کربلا هستند. اینها قبل از کربلا امتحان پس دادند.

این‌ها به امام‌شان گفتند ما تسلیم‌تان هستیم.

(ما چطور؟!)

خطابی حرف نمی‌زنم، فقط دارم درددل می‌کنم، به خود بیچاره‌ام دارم می‌گویم. امام زمان ما حبیب ندارد، عابس ندارد، جُون ندارد، هیچ‌کس را ندارد.

باید یک کاری برایش کنیم.

کجا به سینه خود می‌زنی غریبانه؟

الهی توی بازی نیفتیم. الهی خالصانه دوستشان داشته باشیم.)

سعید بن عبدالله را که می‌دانید دیگر چه شد.

موقع نماز جلوی سیدالشهداء سلام‌الله‌علیه ایستاد. خودش را سپر کرد. بدن تیر خورد.

خیلی حرف است!

اینکه چیزی پرت کنند به سمت، تو جاخالی بدهی، اصلاً اختیاری نیست. دست خودت نیست. یعنی غیر طبیعی

است. یک چیزی به سمت بیاندازند، چشمت بسته می‌شود. اما سعید بن عبدالله می‌رفت دنبال تیر، تیر را بغل

می‌کرد توی صورتش بخورد، به گوشه قبای ابی‌عبدالله نخورد.

وقتی هم که افتاد روی زمین، ارباب بغلش کردند. زور می‌زد بگوید: هَلْ وَفَيْتُ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ؟

که بوده این آقا؟ کان عابداً زاهداً ورعاً!

(ورع داشت یعنی چی؟)

یعنی اینجا یک سیم برق فشار قوی باشد، می‌گویم منبر را اینجا زن، دو متر جلوتر ببر. چون خطرش را می‌دانم.

چون ترس است. چون مرگ است.

داداش، گناه همین است. دنیا را هم به من بدهند، ارزش ندارد که یک قطره اشک از چشم اربابم بیاید.

ورع داشتند یعنی دنبال گناه نمی‌رفتند، به آن فکر هم نمی‌کردند.)

درباره سعید بن عبدالله نوشتند: كَانَ فَارِسًا يَهْدِمُ الْجُنُودَ.

وقتی می‌رفت بجنگد، سپاه را منهدم می‌کرد. منفجر می‌کرد.

بعد فکرش را کردید؟

لشکر ابی‌عبدالله، تا دلت بخواهد پیرمرد دارد. جناب حبیب، هشتاد و خرده‌ای سال. جُون نود و دو سال. یک

پیرمرد صد ساله داریم در کربلا.

ابی‌عبدالله علیه السلام به این پیرمردها نگویند جلو بایست، به کسی که اینطور بلد است بجنگد، بگویند تو بیا جلو بایست.

— چشم آقا.

نگفت آقا ما برویم بجنگیم، یکی دیگر بایستد.

چون اینجا بالا و پایین ندارد. نوکری اینجا سلطنت عالم است.

کیمیایی ست عجب تعزیه‌داری حسین / که نباید ز کسی منتِ اکسیر کشید
فقط غصه‌اش این بود که نکند نتوانستم کاری کنم؟ لذا دم آخر می‌گفت هل وقیت؟
ارباب گفتند وفا کردی.

گفت نه آقا، رَضِیتَ عَنِّی؟ خیالم راحت باشد؟ راضی هستید از من؟
فرمودند آره. أَنْتَ أَمَامِی فِی الْجَنَّةِ. در بهشت هر جا بروم، تو جلوی چشمم هستی.

اصحاب الحسین علیه السلام به همه چیز امتحان شدند.

قبل از کربلا درس خوانده بودند که توانستند امتحان را رفوزه نشوند.

پیشینه آنها را نگاه کن. به همه چیز امتحان شدند.

امتحان محبت به فرزند:

محمد بن بُشَر حَضَرَمِی یک تک پسر داشت. او را دوست داشت.

به او گفتند در سرحدات ری بچه‌ات را گرفتند، مقداری پول ببری، او را آزاد می‌کنند. پول نبری، او را می‌کشند.

امام حسین گفتند: شنیدی چی شده؟

گفت: بله آقا.

فرمودند: بیا این پول‌ها را بگیر، ببر بده، بچه‌ات آزاد بشود.

گفت: الهی بچه‌ام را گرگ بدرد، خودم را هم گرگ بدرد، اگر شما را رها کنم بروم دنبال بچه‌ام.

(به خدا قسم، هیچ چشم و ابرویی، هیچ چیزی، ارزش دل‌خوری امام زمان را ندارد.)

امتحان محبت به پدر:

حَجیر بن جُنْدَب، پدرش آن طرف بود، خودش این طرف در لشکر ابی‌عبدالله.

شب عاشورا پدرش به او گفت: حَجیر بیا، کارت دارم.

گفت آقا چی کار کنم؟

فرمودند: برو جواب پدرت را بده.

رفت گفت بله بابا؟

پدرش گفت آن طرف باشی، فردا تو را می‌کشند. این طرف بیایی، زندگی‌ات تأمین است. بیا برویم توی لشکر عمر سعد.

گفت: تو بابایم هستی، امام حسین آقايم است. من آقايم را رها نمی‌کنم.

یحیی بن هانی بن عروه، پدربزرگ مادری‌اش عمرو بن حجاج زبیدی بود که مأمور شریعه فرات بود. آب بر همه بسته بود، یک نفر مصونیت داشت. یعنی فقط جناب یحیی می‌توانست آب بخورد. چون پدربزرگ مادری‌اش مأمور شریعه فرات است.

داشت لاله می‌زد از تشنگی، ولی می‌گفت بچه رباب دیگر صدایش در نمی‌آید. من بروم آب بخورم؟ آب نخورد.

به پدربزرگش امتحان شد.

امتحان به سلطنت:

نصر بن ابی‌نیزر.

اصلاً چرا نمی‌گویند نصر بن نجاشی؟ چون اسم باغ امام حسین، ابی‌نیزر بود. نصر می‌گفت: من باغبان امام حسین هستم.

پادشاهی حبشه را رها کرد، آمد شد غلام حلقه به گوش ارباب.

بعد هم شد شهید کربلای ابی‌عبدالله سلام الله علیه.

امتحان به برادر:

عمرو بن قرظه و علی بن قرظه.

عمرو در لشکر سیدالشهداء بود، علی آن طرف در لشکر عمر سعد بود.

روز عاشورا آمدند روبه‌روی همدیگر. گفت داداشمی باشد، ولی من آقايم را رها نمی‌کنم به‌خاطر برادرم.

غصه‌شان فقط یک چیز بود: آقایمان غریب است.

دوتا برادر هستند: سیف و مالک. شب عاشورا رفته بودند پشت خیمه، زار می‌زدند، گریه می‌کردند.

(نقل هلال است که امام حسین، شب عاشورا تا یک فرصتی پیدا می‌کردند، می‌آمدند دور خیمه‌ها.

چرا؟ می‌آمدند خار جمع کنند. چون می‌دانند عصر عاشورا قرار است بچه‌ها...

ممکن است کسی بگوید: خب قرار است بچه‌ها روی خارها با کفش بدوند.

نه! حمید بن مسلم می‌گوید: دیدم دو نفر از لشکر عمر سعد به هم شمشیر کشیدند.

پرسیدم چرا با هم می‌جنگید؟

دیدم دارند برای یک لنگه کفش بچگانه با هم می‌جنگند!

هرچه بود، غارت کردند.)

ابی‌عبدالله علیه‌السلام دور خیمه‌ها می‌گشتند، دیدند دو برادر دست در گردن هم انداختند، دارند گریه می‌کنند.

این‌ها خیلی دیر رسیدند کربلا. شاید شب تاسوعا یا عاشورا رسیدند. چون راه‌ها بسته بود. لباس لشکر عمر سعد

پوشیدند، رفتند آن طرف، بعد آمدند سمت ابی‌عبدالله علیه‌السلام.

(فَهْلَ مِنْ مَعِينٍ كَيْ دَسْتُمْ بِغَيْرِ / دهد روی جانانه‌ات را نشانم

در روضه‌ها از خدا بخواهید یک رفیق پیدا کنید که دستت را بگیرد در راه یاری امام زمان.)

این دو برادر داشتند گریه می‌کردند، ابی‌عبدالله فرمودند: پشیمان شدید؟ ناراحتید؟ تشنه هستید؟ این راه را بگیرید

بروید. کسی با شما کاری ندارد.

گفتند: به خدا برای این گریه نمی‌کردیم.

فرمودند: بگویید برای چه گریه می‌کردید؟

گفتند: كُنَّا نَبْكِي لِغُرْبَتِكَ يَا حُسَيْن!

حرف خیلی زیاد است.

اصحاب الحسین در اوج و قله بودند.

همه اینها را گفتم که یک جمله امام رضا علیه‌السلام را بفهمیم. فرمودند در بین اینها، هجده نفر هستند که «مَا لَهُمْ

فِي الْأَرْضِ شَيْهُون.»

نه «مَا كَانَ لَهُمْ» نه اینکه قبلاً در آن زمان هیچ کس شبیه اینها نبود.

بلکه در گذشته و آینده هیچ کسی مثل اینها نمی شود!

هزاران هزار مثل من، فدای یک حدیث از بحار علامه مجلسی.

هزاران علامه مجلسی، فدای یک پلک زدن علی اصغر سلام الله علیه.

این حدیث امام رضا علیه السلام است: «مَا لَهُمْ فِي الْأَرْضِ شَبِيهُونَ»

این اصطفاء هست. لذا اگر بخواهی حبیب بن مظاهر را با علی اکبر مقایسه کنی، خطا کردی.

هر کسی را بخواهی با این هجده نفر مقایسه کنی، خطا کردی!

«مَا لَهُمْ فِي الْأَرْضِ شَبِيهُونَ» یعنی نمی توانی موسای کلیم الله را با عبدالله بن حسن مقایسه کنی.

در این ماه محرم، خانه تک تک این هجده نفر را در بزنیم.

ابا الفضل علیه السلام سه برادر داشت، هر سه هم باب الحوائج هستند.

قاسم بن الحسن، جز حضرت عبدالله، دو برادر دیگر داشت که آنها هم باب الحوائج هستند، ابن الکریم هستند.

از میان این هجده نفر، دو آقا زاده هستند که مادرشان:

زن مگو، مرد آفرین روزگار / زن مگو، بنت الأدب، أخت الوقار / زن مگو، چون مرتضی خیبر شکن

این روایت را دیدید که: «إِنْ كُنْتَ فِي صَلَاةِ التَّطَوُّعِ فَإِنْ دَعَتْكَ وَالِدَتُكَ فَاقْطَعْهَا»

اگر در نماز شب بودی و مادرت صدایت زد، نمازت را قطع کن و جوابش را بده.

یک علتش این است که خیلی ها می گویند احترام مادر مهم است.

اما بعضی از علما گفتند علتش این است که مادر زود نگران می شود. اگر صدایت زد، جواب ندهی، به هم می ریزد.

لذا زود جوابش را بده. این محبت مادری است.

امام صادق فرمودند: حرف زدن با خدا (مستحبی) را قطع کن، جواب مادرت را بده. انقدر مهم است.

حضرت هاجر خیلی عظمت دارند. من مرید حضرت هاجر هستم.

فکرش را بکن، تازه بچه ات به دنیا آمده، شوهرت بگوید برویم کف بیابان! بگویی خدا گفته، چشم.

انقدر عظمت!

خدا می گوید واجب است بروی صفا و مروه، بدوی، که هاجر زنده بماند. اسمش بماند. عظمتش بماند.

این بانوی با عظمت، اسماعیلش به سن نوجوانی رسیده است، از صبح توی دلش سیر و سرکه می جوشید. نگران

بود.

عصر درب خانه باز شد، اسماعیل آمد.

_ دورت بگردم پسر. حالت خوبه؟

+ آره مادر. خوبم. مشکلی نیست.

_ نگرانت بودم از صبح. مطمئن باشم خوبی؟

+ مطمئن باش مادر. چیزی نیست.

_ پسرم بیا.. یک خط قرمز زیر گلویت افتاده. تو که گفتی چیزی نیست. این مال چیست؟

+ نه، چیزی نیست مادر.

_ قسمت می‌دهم بگو زیر گردنت چیست.

گفت مادر یک امتحان بود.

«إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ فَلَمَّا أَسْلَمَا وَ تَلَّهُ لِلْجَبِينِ وَ نَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ وَ فَدَيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ.» (صافات/ ۱۰۲ تا ۱۰۷)

هرچی بود گذشت. من خوبم. بابایم چاقو گذاشت، نبرید. الان هم من آمدم.

هاجر گفت چی؟ یعنی گلوئی تو..؟ چاقو..؟

افتاد.

(روایت در کتاب کافی است.) امام صادق علیه السلام فرمودند: هاجر تصور کرد که پسرش خوابیده باشد، چاقو

روی گلویش باشد... مُرد. از دنیا رفت.

هاجر تصور کرد!

وقتی زینب کبری آمده بود شانه داداش را تکان می‌داد: داداش! داداش! داداش! صورت از روی صورتش بردار.

انقدر نگران علی اکبر نباش. ببین من آمدم بین نامحرم.

دید داداش دارد جان می‌دهد.

جوانان بنی‌هاشم بیایید.

عبا انداخت. عبا نماز ارباب، شد تابوت علی اکبر. دور تا دور جوان‌ها بودند، دوتا آقازاده زینب کبری هم بودند،

عبا را بلند کردند...

زینب کبری گفت: مگر به شما نگفتم بروید؟ اگر شما دوتا رفته بودید، الان حال داداشم این نبود.

زار می‌زد، به پسرهای می‌گفت چرا باید پسرهای من سالم باشند؟ ببین نفس علی اکبر خس خس می‌کند...

تا این دوتا آقازاده به خیمه مادر رسیدند، گفت: حال‌تان نمی‌کنم، اگر فدای دایی‌تان نشوید.

— مادر قسم می‌خوریم، از صبح التماسش کردیم، از صبح قسمش دادیم، قبول نکرد ما برویم.
 + باز هم بروید قسم بدهید. اصلاً مرا بکشید وسط. مرا دوست دارد. بگویید به‌خاطر خواهرت زینب کبری.
 رفتند، برگشتند، گفتند مادر، گفتیم، ابی‌عبدالله قبول نکرد.
 گفت درست می‌کنم. بگویید حسین جان، ما دو سال فرقمان است. ما با هم بزرگ شدیم. من نمی‌خواستم دست روی آن نقطه‌ای بگذارم که نباید بگذارم. حسینم، دورت بگردم. خودت گفتی. خودت خواستی. من نمی‌خواستم غمت را بیشتر کنم، ولی مجبورم کردی. بیا بیا پسرها. می‌دانم چی کار کنم.
 در صندوق را باز کرد. گفت بروید بگویید:

گیرم قسم به چادر زینب، قبول نیست / چادر نماز حضرت خیرالنساء که هست
 این را ازمیدینه برای چنین روزی آورده بودم. نمی‌خواستم دوباره چادر مادر را ببیند.
 دوتا آقازاده، چادر را آوردند. تا نزد سیدالشهداء علیه السلام رسیدند فَبَكَى الْحُسَيْنُ عَلَيْهِ السَّلَامُ بُكَاءً عَالِياً.

رفته به میدان سپاه زینب قامت کمان / العجل صاحب زمان! العجل صاحب زمان!
 شد نثار راه مولای شهیدان، جانشان / العجل صاحب زمان! العجل صاحب زمان!

فَبَرَزَ إِلَى الْقِتَالِ وَكَانَ يَرْتَجِزُ وَيَقُولُ:
 إِنَّ تَنَكُّرُونِي فَأَنَا ابْنُ جَعْفَرٍ / شَهِيدٌ صِدْقٍ فِي الْجَنَانِ أَزْهَرِ
 يَطِيرُ فِيهَا بِجَنَاحِ الْأَخْضَرِ / كَفَى بِهَذَا شَرَفًا فِي الْمَحْشَرِ
 فَقَاتَلَ قِتَالَ الْإِبْطَالِ وَقَتَلَ عَلَى عَطْشِهِ ثَلَاثَ رِجَالٍ وَعَشْرَ فَارِسًا وَنَادَى بَنَ سَعْدٍ فَاحْمِلُوهُ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ.
 گفت از هر طرف محاصره‌اش کنید.

این آقازاده ۲۸ ساله بود.

یک خبیثی به نام عبدالله بن قُطَيْبَه آمد گودی زیر گلوی شهزاده را با نیزه...

وَلَمَّا سَقَطَ عَنْ مَرْكَبِهِ وَبَرَزَ أَخُوهُ إِلَى الْقِتَالِ وَكَانَ يَرْتَجِزُ وَيَقُولُ:

أَشْكُو إِلَى اللَّهِ مِنَ الْعُدْوَانِ / قَدْ تَرَكُوا مَعَالِمَ الْقُرْآنِ

برادرش به میدان زد. جنگ نمایانی کرد. نگذاشت بیایند سر برادر را جدا کنند.

جنگی کرد جناب عون، غوغا! زینب کبری توی سینه‌اش می‌زد: به آبی و اُمی! بجنگید. بجنگید.

اما تا آقازاده دوم افتاد، زینب کبری دوید توی خیمه، پرده را هم انداخت.

فضه آمد، پرده را بالا زد: بی‌بی جان، عرض تسلیت.

— چرا عرض تسلیت؟ حسین که حالش خوب است!

+ بی بی جان، بدن دوتا آقازاده شما را برگرداندند. موقع وداع گفتید نیایند، زود بروند، داداشم غریب است. حالا بدن هایشان را آورده اند.

اجمالاً بگویم. بدن ها را می بردند دارالحرب. همه خیمه ها را آتش زدند. دارالحرب را هم آتش زدند.

زینب کبری می داند دیگر بدنی را نمی بیند.

_ بیا با بدن وداع کن.

+ فضا پرده خیمه را بیانداز. نمی گویی داداشم رد شود، چشمش به چشم های من بیفتد، خجالت بکشد...

رَحِمَ اللهُ مَنْ نادى يا حسين

اللهم عجل لوليک الفرج